

نویسنده : فاطمه کردی
با همکاری شهرام قدرتی - زهرا قدرتی
ویراستار : علی قدرتی
طراح جلد : آرزو محسنی

فهرست

۴	شاه بیت	۳۷	دلتنگی
۵	طعم کباب	۳۹	درد ها
۷	اعضای یک پیکر	۴۱	مهریه
۹	بلد بودن	۴۳	ریشه
۱۱	عشق و تنفر	۴۵	شاعری
۱۳	صبر	۴۷	نشانه
۱۵	جایزه	۴۸	پله های زندگی
۱۷	تقلید	۴۹	درد دل
۱۹	پرنسس پیشگو	۵۱	معجزه کلمات
۲۱	خوش بینی	۵۳	دعاهای سفارشی
۲۳	طلاق	۵۵	زنگ تفریح
۲۵	تو را می شناسم	۵۷	« فرمان قلب »
۲۷	خواهرانه	۵۹	آدم های خوب
۲۹	تنهایی دو نفره	۶۱	ضد ضربه
۳۱	قول	۶۳	دوری
۳۳	بی چون و چرا	۶۵	راه های نرفته
۳۵	دست دیگری	۶۷	صدف قهرمان

فهرست

ترس از آینده	۶۹
مداد کمک	۷۱
پنج ثانیه	۷۳
هیولا	۷۵
شادی ساز	۷۷
تنهایی	۷۹
صفت های تفضیلی	۸۱
چه خوب که هستین	۸۴
راز فهمیدن	۸۵
معجون جادویی	۸۷
جمله برگزیده	۸۹
خاصیت دوست	۹۱
نشان زندگی	۹۳
خانه	۹۵
قانون	۹۷
عشق پاک	۹۹

آغاز سخن !

در پهنه‌ی بی کران هستی، در گذر از گردنه‌های پُرنشیب و فراز زندگی، در میان هیاهوی بی وقفه‌ی باید‌ها و نبایدها، در تکرار بی‌امان شب و روز ؛ ما انسان‌ها، همواره در پی جستجوی آن لحظات زرّین حیات بوده‌ایم!

لحظاتی که رهایی ذهن از بند آشوب و دمیدن آرامشی ژرف بر روح و جان و عاشق ماندن دل را رقم می‌زنند.

لحظاتی هرچند کوتاه، اما سرشار از معنای عمیق‌تری از هستی! لحظاتی که به اندیشه مجال تنفس می‌دهند، روح را به شکوفایی می‌رسانند و قلب را از زیر غبار روزمرگی‌ها، به لطیف‌ترین احساسات رهایی می‌بخشند. آری، همان لحظات کوتاه ماندگار ! همان نقطه اتکای روح و همان روزنه‌ی هدایت جان.

لحظاتی که چونان مکاتب ناب، زیبایی‌بخش و «زنگ تفریحی» در وجود ما باشند!

فارغ از قید و بندهای روزگار، در پی معناهای ماندگار! در لحظات طلایی روزگار و زنگ‌های تفریح ماندگار، هر خنده، هر اشک، هر نگاه، هر کلام و هر گام ، تفکر را به یاری خواننده و طرحی نو در بوم هستی می‌کشد.

حکایات زنگ‌های تفریح زندگی را نباید بر کاغذ نگاشت؛ بلکه باید آنها را بر لوح جان نوشت تا اندیشه شکوفا گردد ، زیبایی به ادراک آید و در نهایت، خوشبختی جلوه گر ، شود.

تقدیم به :

تمامی همکاران و هم مسیران ارزشمندم که در طول سالها همکاری ، با سخاوت قلب و صمیمیت بی بدیل خود ، دوستی و رفاقت را برایم رقم زدند و به من آموختند ارزانی داشتن مهر و محبت به قلب ها مهم ترین معنای بودن است.

شاه بیت

زنگ تفریح ، از دور سلما را دیدم که در قسمتی از حیاط ،
چشمانش را بسته بود ، به آرامی دور خودش چرخ می زد و
چیزی زمزمه می کرد.

آرام آرام به سمتش رفتم . متوجه شدم که در حال خواندن
مکرر یک بیت است : باز باران با ترانه می خورد بر بام خانه ،
باز باران با ترانه می خورد بر بام خانه !

صدایش کردم : سلما ، بقیشو حفظ نیستی ؟

لبخندی زد و گفت : همشو حفظم خانم ولی لذتش همین یه
بیته . اصلاً اصلش همین یه بیته ! اینو صدبارم بخونم ، کمه .
راست می گفت ، اصل یک شعر ، کل یک شعر ، لذت یک
شعر ، در یک بیت نهفته است ، یعنی همان شاه بیت!
شروع کردم به تقلید از سلما و زمزمه کردم :

الا یا ایها الساقی ادرکاساً وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

طعم کباب

زنگ تفریح ، حیاط مدرسه ، طبق معمول پر شده بود از حضور دانش آموزان . زیر درختان ، روی نیمکت ها ، کنار آبخوری ها و اطراف باغچه ها ، معمولاً ازدحام بچه ها بیشتر بود .

نیایش و هستی ، دانش آموزان کلاس سوم ، نزدیک تر از بقیه به من ایستاده و مشغول درآوردن خوراکی هایشان از درون ظرف غذایشان بودند .

نیایش با صورت کشیده و مقنعه ای که تمیز و اتو کشیده بود ، چشمانی مملو از ذوق و شوق و لبانی که عجله داشتند برای خوردن خوراکی ، گاز محکمی به ساندویچش زد . هستی ابتدا با آن چشمان درشت قهوه ای رنگش ، نگاه دقیقی به ساندویچ خود انداخت و سپس او هم قسمت بالایی ساندویچ را در دهان قرار داد . او در حالیکه مثل همیشه حس به رخ کشیدن در چشمانش ، هویدا شده بود رو به نیایش گفت : ساندویچ من کتلت داره . گوجه و سبزی

و خیار شور داره . خیلی خوشمزه است .
نگاهم را به نیایش دوختم . انتظار داشتم موج حسرت را در
چهره اش ببینم .

چون ساندویچش فقط نون و پنیر بود .
اما در کمال حیرت ، او گاز محکم و لذتبخشی به ساندویچ
زد و گفت : ساندویچ من فقط پنیر داره ، اما مزه ی کباب
میده .

هستی گره ای به ابرو هایش انداخت و گفت : مگه میشه ؟
نیایش ، به به و چه چه ای راه انداخت و گفت : بله که میشه .
بعضی نون و پنیر ها ، مزه ی کباب میدن . حتی از کباب هم
خوشمزه ترند .

نیایش با لذت بیشتری شروع کرد به خوردن بقیه ساندویچ
و هستی با حسرت به او خیره شده بود .
لبخند بر لبم نشست و در حالیکه از آن ها فاصله می گرفتم
زمزمه کردم :

فضای کلبه ی فقر آن قدر صفا دارد
که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد
محتشم کاشانی

اعضای یک پیکر

زنگ تفریح در میان شلوغی و همه‌جبه‌ها ، گوشه‌ای از حیاط زیر درخت زیتون ایستاده و زیر نظرشان داشتم . خانم معلم کلاس اول ، دست زهرا را در میان دستش گرفته بود و با شتاب به طرفم می آمد .

زهرا دانش آموزی بود با قد و قامت ریز و ضعیف الجثه . در عین جدیت ، چهره با نمکی داشت .

به چند قدمی من که رسیدند ، خانم معلم جوان و مهربان این بار ، با کمی ناراحتی گفت : خانم مدیر ، زهرا حرف های زشت به بچه ها می زنه .

نگاهم را به زهرا دوختم که هنوز دستش در دست معلم بود . اخم کرده و به زمین خیره شده بود .

خانم معلم را مرخص کردم و در سکوت به چهره ی ناراحت او چشم دوختم . او که سکوتم را دید ، کمی سرش را بالا آورد با چشمان باریک شده ، ابروهای گره خورده و لب هایی که منحنی اش به سمت پایین کشیده شده بود ، نگاهم کرد .

خنده ام گرفت و گفتم : چرا بچه ها رو اذیت میکنی ؟ چرا
حرف های زشت میزنی ؟

با حالتی طلبکارانه و خیلی آرام گفت : چون مغزم کار نمی
کنه .

ابروهایم را بالا بردم و گفتم : چرا مغزت کار نمیکنه ؟
در حالیکه از حالت عصبانیش کم شده بود ، با ناراحتی
گفت : چون عقلم درد میکنه .

گفتم : عجب !! عقلت چرا درد می گیره .
ناگهان گره ابرو هایش باز شد و با حالتی معصومانه دست
روی قلبش قـــرار داد و گفت : چون قلبم درد میکنه .
گفتم: قلب چه ربطی به عقل داره ؟

گفت : نمی دونم . ولی من این طوری ام . هر وقت قلبم درد
می گیره ، عقلم هم درد می گیره و از کار میفته ، دیگه نمی
فهمم چی میگم .

بی اختیار به یاد بیت زیبای حـــضرت سعدی افتادم :

بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضو ها را نماند قرار

بلد بودن

زنگ تفریح دوم بود که مهرانا همراه با مادرش وارد حیاط شد . هنگامی که مرا در وسط حیاط میان بچه ها دیدند بلافاصله به طرفم آمدند .

مهرانا دانش‌آموز کلاس چهارم ، دختری مهربان ، اما بی علاقه نسبت به درس و مدرسه بود. قد و قامت بلندش نسبت به بچه های همسن و سال خودش او را به عضویت تیم والیبال مدرسه در آورده بود و گرنه نسبت به ورزش هم رغبت چندانی نداشت . مادرش پس از عذر خواهی بابت تأخیر مهرانا بی آنکه دلیل آن تأخیر را بگوید خدا حافظی کرد و رفت .

خطاب به مهرانا که رو به رویم ایستاده بود و نگاهش به دنبال دوستانش بود ، گفتم : چرا دیر اومدی ؟

نگاهش را از بچه ها گرفت و در حالیکه سعی کرد بلافاصله حس و حال بیماری را در ظاهر خود نمایان سازد گفت : مریض بودم خانم. ابرو هایم را درهم گره کردم ، ریز نگاهش کردم و گفتم : مریض بودی یا بخاطر امتحان ریاضی ، دیر اومدی ؟

ناگهان نگاهش رنگ شرم به خود گرفت و چیزی نگفت .

ادامه دادم : ریاضی رو که فراموش کردی کار کنی ، درسته ؟
چشمانش از تعجب گرد شد و گفت : خانم شما چه خوب از همه
چی خبر دارین !
لبخندی زدم و گفتم : چون خوب درس‌هامو خوندم ، برای همین
تورو خیلی خوب از برم .
می دانستم متوجه حرف هایم نشد . لحظه ای سکوت کرد و گفت:
شما چه درس هایی می خونین که همه چی رو اینطور بلدین ؟
گفتم : من شما ها رو می خونم . ما معلم ها هر روز شما بچه ها رو
می خونیم برای همین شما ها رو خوب « بلدیم »

عیب از ماست اگر دوست ز ما مستور است
دیده بگشای که بینی همه عالم طور است

عشق و تنفر

زنگ تفریح ، تجمع تعدادی از بچه ها در گوشه ی حیاط
نظرم را جلب کرد .

به سمت شان رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است . نزدیکتر
که شدم ، سروصداهایی از میان تجمع کنندگان به گوشم
رسید . حلقه ی بچه ها با دیدن من باز شد .

در کمال تعجب ، میان حلقه بچه ها ، مبینا و آیلین را دیدم
که مشغول دعوای شدیدی بودند . هر دو دانش آموز کلاس
چهارم بودند . از کلاس اول باهم دوست بودند و صمیمیت
شان در مدرسه زبازد بود . مبینا از دانش آموزان زبل و
درسخوان و فعال مدرسه بود . آیلین از دانش آموزان هنرمند
و بسیار خلاق بود . آن دو طی این چهار سال رفاقت بی عیب
و نقصی داشتند و روزی نبود که بدون هم باشند . دعوا و
درگیری بین شان از عجایب باور نکردنی بود .

پس از پراکنده نمودن بچه ها ، آن دو را روی نزدیک ترین
نیمکت نشاندم و گفتم : من واقعاً باورم نمیشه که شما دو تا

اینطور به جون هم افتادید . آخه چرا ؟
مبینا اشک ریزان گفت : دیگه از دست آیلین خسته شدم .
آیلین هم با آن قد و قواره ی درشت که تقریباً دو برابر مبینا بود ، شروع به گریه کرد و گفت : منم از تو خسته شدم .
گفتم : ای وای ! شما که دوستای خیلی خوبی هستید .
خشمگین یکدیگر را نگاه کردند و مبینا زودتر از آیلین گفت : آره اولش دوستای خوبی بودیم ولی تازگی ها آیلین خیلی بهم گیر میده .

آیلین برای دفاع از خودش بی تأمل گفت : خودتم هی گیر میدی . هی میگی با این قهر باش . با اون قهر باش . با این نخند ، با اون شوخی نکن . من اسیرت که نیستم .
مبینا همچنان که اشک می ریخت، گفت : دیگه ازت متنفرم .
نمی خوام ببینمت .

آن ها همچنان در حال بگو مگو بودند و من به زیبایی سخن حافظ فکر می کردم :

الا یا ایها الساقی اردکاساً وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

صبر

زنگ تفریح سما را از دور ، جایی با فاصله از بچه ها دیدم .
 کلاس اول بود . قدی بلند تر نسبت به بچه های هم کلاسی
 خود داشت ولی بسیار لاغر، لاغر بودنش کمی نگران کننده
 بود و من از مربی بهداشت خواسته بودم پیگیر وضعیت
 جسمی اش باشد . سما یک هفته غیبت داشت و چند روزی
 نتوانسته بودیم با پدر یا مادرش تماس بگیریم . جوابگوی
 تلفن های ما نبودند .

تا اینکه دیروز مادرش زنگ زد و گفت : علت غیبت طولانی
 سما فوت پدر بوده . سمای هفت ساله ی ما پدرش را از
 دست داده بود .

به طرفش رفتم ، هرچند تحمل دیدن غم بچه ها را نداشتم
 ولی ما را از شریک شدن در غم های کوچک و بزرگ
 عزیزانمان گریزی نیست .

مقابلش که رسیدم به سختی بغض خود را کنترل کردم و
 نمی دانستم چه بگویم . چه جمله ای می توانست ذره ای

از غم اورا تسکین دهد ؟

بی اختیار زبان در دهانم چرخید و گفتم : خدا بهت صبر
بده دخترم .

در حالیکه توان و رمقی در نگاهش نبود . دستان کوچکش
را در جیب های مانتو فرو کرد و گفت : خانم اجازه ، صبر
یعنی چی ؟

« صبر چیزی نیست که جای خالی عزیزانمان را پر کند ولی
شاید سکوتی است که به وجودمان می دهیم تا گلایه
نکنیم از نبودنشان »

فاطمه کردی

جایزه

زنگ تفریح ، هستی ، دانش آموز پر انرژی و پر تلاش کلاس سوم، با همان چهره ی کودکانه و خندان ، دوان دوان به طرفم آمد.

خنده ها و بازی های او در حد دانش آموزان کلاس اول باقی مانده بود . گویی نمی خواست از کودکانه هایش جدا شود . با هیجان گفت : خانم ، خانم ، خانم مدیر ، امروز تمبر های تشویق من شدند بیستا . اولین کارت جایزه رو از خانم معلم گرفتم . من هم برای اینکه با او همزاد پنداری کنم ، با لحنی بچه گانه گفتم : آفرین ، آفرین ، هستی . چه خوب !

با خوشحالی گفت : خانم معلم گفت کارتهام که پنج تا بشه باید بهم جایزه بدید .

گفتم : حتماً ! راستی تو می دونی جایزه هامون چیه ؟
کدومش دوست داری ؟

خندید و گفت : نه نمی دونم . ولی خیلی خوشحالم که میام از دست شما جایزه می گیرم .

گفتم : واقعاً

گفت آره . از دست شما جایزه گرفتن خیلی خوبه .

او این را گفت و با همان خوشحالی ، دوان دوان و پروازکنان
به سمت دوستانش رفت .

و سعادت گفتن این جمله را از من دریغ کرد : برای من هم
با شما بودن و دیدن شادی های شما خیلی خوب است .

زندگی یعنی همین پرواز ها

صبح ها ، لبخند ها ، آوازه ها

شهرام محمدی

تقلید

زنگ تفریح که به صدا در آمد ، بازهم تعدادی از بچه های کلاس دوم به سمت گوشه ای از حیاط دویدند . روز به روز تعداد شان در آن قسمت از حیاط بیشتر می شد . روزهای اول دو سه نفر بودند. تعجبم از این بود که در آنجا چه چیزی وجود دارد که بچه های کلاس دوم را جذب خود می کند . نه نیمکتی در آنجا بود ، نه سایه ای ، نه فضای زیباتری نسبت به جاهای دیگر حیاط داشت .

آن روز به سمت شان رفتم تا علت را بیابم . پس از پرس و جو ، متوجه شدم هیچ کدام برای انتخاب این قسمت از حیاط دلیل خاصی ندارند . بهتر دیدم ببینم اولین نفری که این قسمت از حیاط را انتخاب کرده بود کدام یک از بچه ها است؟ پس از پرس و جویی دیگر ، رسیدم به مریم . رسیدن به مریم همان و پی بردن به علت ماجرا همان . مریم بین دانش آموزان کلاس محبوبیت و جذابیت خاصی داشت . دختری معمولی بود به لحاظ چهره و یا وضع ظاهر

اما نوعی انرژی جذب کننده در او بود که همه سعی می کردند در تمام امور آموزشی و پرورشی از او پیروی کنند . از مریم پرسیدم چرا بچه های کلاس اینجا تجمع می کنند ؟ چشمان جذاب و نگاه گیرایش را به من دوخت و گفت : نمی دونم خانم .

من یه روز بخاطر اینکه این گوشه خلوت تر از جاهای دیگه ی حیاط بود ، اینجا اومدم . بعد همه ی بچه ها یکی یکی اومدن اینجا . خانم ما هر جا میریم بقیه پشت سرمون میان . به بقیه گفتم : مریم درست میگه ؟

بعضی ها سکوت کردند . بعضی ها سر تکان دادند و فقط پرستو آن میان به حرف آمد که : بله خانم . مریم هر کاری انجام می ده بقیه هم ازش تقلید می کنند .

خلق را تقلیدشان برباد داد
ای دوصد لعنت بر این تقلید باد

مولانا